

گفت سلامت • خداوند خیر و نیکی تو را زیاد کند • و
 مرد و رفتند

این بود شرح موکب خلیفه باضد که آنرا باختصار مذکور
 داشتیم تا خوانندگان ملال نیابند

موکب بدین صورت رفت و مردم سواره و پیاده در دنبالش
 روان بودند و جمع دیگر نیز بر پشت باها و غروفه ها و ایوانها
 ایستاده و تماشای آن میپرداختند در حالتی که غبار فضا را گرفته
 و آنها را از چشمها پوشانیده و بر سر و دوش عابرین نشسته
 بود • و هیچ دختر و پسرى نماند مگر آنکه از خاله بگوچه آمد
 یا تریام خانه رفت تا آنموکب را تماشا نماید و اشخاص بی خبر
 و ساده لوح استقبال خایفه را از آن کردی عجب دانسته و بشکفت
 اندر بودند ولی آنکس که از ضعف امر خلافت مستحضر بود
 آنرا اهمیت نمیداد

فصل ۴ : ایوان طلا

موکب هم چنان بدقت تا به مسجد تبر رسید (در آخر
 حسینیه) و در اینجا جمعی از مستخدمین رسیده و قرب قدم
 نجم الدین را مرده دادند و در آنحال خود او نیز بیامد و همینکه
 نجم الدین باخلیفه مقابل شد محض اجترام او پیاده شده و همراهش
 نیز که از جمله برادرش شمس الدین بود پیاده گردیدند و همچنین
 صلاح الدین باحترام پدر از اسب فرودآمده دستش را ببوسید و

نجم الدین نیز روی او را بوسه داده و از رؤیت آن موکب و خلاع فاخره که بر تن و بر پسرش بود خودداری نتوانسته و از خوشحالی بگریه درآمد و نعمتهای الهی را سیاس بگفت و نجم الدین مردی عاقل و مدبر بود پس آنکاه بر دست خلیفه افتاده و آن را ببوسید و از اکرام های او اظهار امتنان نموده و خلیفه نیز که هم چنان سواره ایستاده بود او را به مهر بائی جواب میگفت

و بعد از سلام و اکرام و اداء تعارفات رسمیه موکب بهمان جلال بسمت قصر بازگشت نمود . و نجم الدین سوار شده و باصلاح الدین و عیاد الدین آن جوان دلاوری که ذکرش گذشت به صحبت مشغول شدند . و به زبان گزلی که احدی از رجال خلیفه آن را نمی دانست با هم حرف میزدند . و گفتگوی آنها بیشتر در باره نورالدین صاحب شام و خلیفه عاضد صاحب مصر بود

اما خلیفه عاضد - پس اگر باو نزدیک میشدی و در زیر سایه بان او را میدیدی و در چشم هایش نفرس می نمودی هرآینه او را محزون و چشمش را اشک آلود مشاهده میکردی . و اگر گوش خود را فرا میداشتی البته صدای طپش سختی که بر دل او از غصه و اندوه عارض شده بود می شنیدی . که باید برای اکرام و احترام مردی که از او بز زلدکانی خود می ترسید چنانچه بز منصب خود نیز از و خائف بود در چنان موکبی از

روی اجبار و اضطرار بیرون آید . ولی خود را در خوش رفتاری و مماشات با او محبور دیده و بدین جهت خشم خود را فرو خورده و استقبال پندرش را اقدام نمود . و این کار بر دل او گرانتر از تمام سختی ها و گرسنگی و برهنه گیها بود . و شاید در آن حال تمنا مینمود که کاش یکی از رعایا و عوام الناس بود و بچنین زحمتی دچار نمیگردید

مؤکب پیش از غروب آفتاب بقصر کبیر شرقی واصل گردید . و این قصر عبارت بود از يك عده قصرها و عمارت های عالی که هر يك از دیگری مفروز و ممتاز بوده و اسم مخصوصی داشته و شماره آنها از ده متجاوز بود . و از جمله آنها قصر زمرد و قصر مظفر و قصر اقبال و قصر بحر و قصر حریم و قصر شوکت و عمارت وزارتخانه و مهابخانه و ضرابخانه و مخزن عهد نامه ها و کتابخانه و تربیتخانه اطفال و غیر آنها بشمار میرفت . و مجموع این عمارات و بنا ها به قصر کبیر شرقی موسوم بود . چنانچه قصر های عبد الحمید را در آستانه (اسلامبول) که هر يك اسمی مخصوص داشتند مجموعاً قصر بلدوز می نامیدند

و موضع آن قصر اکنون در شرقی و شمالی قاهره قدیم و میانه مدرسه از هر دروازه باب الفتوح واقع و سرای خلیلی و بیت القاضی و جهالیه و محاسین در آن محل تعمیر گردیده است و سبب تسمیه این قصر بشرقی برآی این بوده که از قصر دیگر

که در سمت غربی آن واقع و میانه آنها ساحت وسیعی موسوم به میدان القصرین بود ممتاز باشد . و پشت قصر غربی در طرف مغرب زهنگاه زرگی که آنرا باغ کافوری میگویند واقع و خلیج قاهره از جانب غربی آنرا محدود میساخت و بر کنار این خلیج نزهتگاههای عدیده خلفای فاطمی ساخته و آباد نموده بودند .

و از جمله بناهای قصر کبیر شرقی بنائی بود موسوم به قصر الذهب که خلیفه در روزهای دوشنبه و پنجشنبه در آنجا نشسته و درباری هم تشکیل مییافت - پس موکب خلیفه نزد این عمارت بایستاد، و خلیفه پیاده شده و داخل ایوان پذیرائی که به (قاعة الذهب - ایوان طلا) موسوم بود گردید از دری که آنرا [باب الذهب - در طلا] مینامیدند در صدر این ایوان تختی از طلا نهاده بودند که وزن آن هزار ها مثقال میرسید و اطراف آنرا پرده که نامقتول طلا مطرز شده و به ۵۶۰ قطعه جواهر گوناگون قیمتی ترصع یافته بود احاطه نموده و بالای تخت چتری از طلا که سی هزار مثقال وزنش میشد قرار داده بودند . و تمام دیوارهای این ایوان بایرده های دیبای مزخکش پوشیده شده . و هرکس که بدانجا داخل گردیده و مبل و اسباب آنرا میدید کان میکرد که خواب میبیند خاصه اگر نظر بجواهر های درخشانی که بر عمامه خلیفه منسوب بود می نمود خلیفه داخل ایران شده و بر تخت مزبور بنست . و

پس از او صلاح الدین وزیر نیز وارد گردیدند و در جائی که
بخواست اختصاص داشت قرار بگرفت . و دیگر احدی را در آن
روز اجازه ورود ندانجا ندادند چه آن جلسه را باکرام و احترام
نجم الدین مخصوص داشته بودند . پس خلیفه دربان باشی
خود را امر فرمود تا نجم الدین را استقبال نموده و بناچار او را در پیش
و نجم الدین مریدی خوش منظر و با هیبت بود و چون بر خلیفه
وارد شد هیمنه و ترسگواری او در دلش جایگیر شده مجلوس
اشاره نمود و ترحیبش فرمود پس نجم الدین با ادب و احترام
تمام بنشست . و عادت چنان بود که هرگاه وزیر بر خلیفه
قاطمی وارد میشد دست و پایی خلیفه را مینوسید ولی در این
موقع صلاح الدین بدینکار اقدام نکرده و پدر خود را نیز
نگذاشت تا آنعمل را بجا آورد و خلیفه نیز از این کار
استغرای نداشت .

و از جمله حاضرین آن ایوان پیر مریدی عیانه قامت و لاغر
اندام و رنگ پریده بود که در محل جلوس اقارب خلیفه نشسته
و چنان می نمود که میخواهد خود را از انظار دیگران پوشیده
دارد و حضورش را کسی نداند . ولی صلاح الدین او را دیده
و از محل جلوسش بدانست که باید یکی از امرا باشد اگر چه
او را پیش از آن ندیده بود

و چون هر يك از حاضرین در مقام خود قرار گرفتند -
عاضد ابتدا بکلام نمود . و او در آنوقت جوانی بود بیست

و یکساله چه یازده ساله بود که با او بخلافت بیعت نمودند (سنه ۵۵۶ هجری) و اکنون نیز ده سال از مدت خلافتش گذشته بود . ولی هرکس که او را در این وقت میدید او را مردی چهل ساله میپنداشت از شدت غصه و اندوهی که بر او وارد شده و صد ماتی را که متحمل شده بود . و هیچوقتیش نظرش به صلاح الدین نمی افتاد مگر آنکه از کک خواستن و یاری طلبیدن از نور الدین زنی صاحب شام پشیمان میکردید

فصل - ۵

در روئی و مدارا

پس چون آن جماعت در مکان خود قرار گرفتند - خلیفه جسوی نجم الدین نگریسته و گفت امید است که سردار نجم الدین از این مسافرت خسته نشده باشد .

گفت : هرگز ای آقای من . بدرستی که در نهایت راحتی سفر نمودم خاصه که تشریف دیدار حضرت امام اعزه الله هرگاه زحمت و تعب را بزمن آسان مینمود .

و خلیفه از روی اجبار تبسمی فرموده و گفت اهلا و سهلا بشما که بسی خوش آمدید و بخیر و خوبی نزول اجلال فرمودید .

و من سریدار باشی را فرموده ام تا منظره اللواؤ (غرقة

مروارید) را برای سکونت شما آماده سازد و این منظره بهترین قصر های ما و بلکه یکی از منزهات دنیا میباشد . و امید است که در آنجا راحت اندر باشید .

پس نجم الدین در جای خود . مآدب تمام نشسته و با احترامی شایان ستایش و سپاسگذاری خلیفه اقدام نموده . و در آن حال صلاح الدین بسخن در آمده گفت بسدرستی که اقدام آقایم حضرت امام در خروج برای ملاقات پدرم نعمت و احسانی است که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد . و ما در هر کجا باشیم طول عمر و دوام زندگانی او را از درگاه جناب احدیت مسئلت مینمائیم .

و خلیفه چانه خود را با انگشت سپایه بخاراند و عصای خلافت را که بر سادۀ در پهلوی او بود برداشته و به تماشای آن مشغول گردید . و آنگاه سرفه کرده و بسوی نجم الدین ملتفت شده گفت چگونه بود حال دوست ما اتابک اورالدین وقتی که از او مفارقت نمودی ؟

نجم الدین بحال ملاطفت و بزرگواری جواب داد (حالش پس نیکو بود و سلام بسیار و دوستی بی اندازه خود را برای آقای ما العاضد حفظ الله بتوسط من ارسال داشته و همواره او را بطول بقا و دوام سلامتی دعا گو میباشد

گفت من از دوستی و صداقت او بسی مسرور و خوشحالم و دوام آن را امیدوار میباشم .

گفت این کار برای او شرافت بزرگی است و مرا مخصوصاً تکلیف نمود تا بحضرت خلیفه اعززه الله ابلغ دارم که او و سپاهیانش تماماً در خدمتگذاری خلیفه حاضر و مهیا میباشند... محض نصرت و یاری حق.

معاذ از این سخن دلشک شده و دلش بدرآمد چه سبب جهانی را که بر او وارد آمد، بود متذکر گردیده و آن عبارت بود از استفسار و استمداد او از نور الدین. لکن نحویش دل داده و کلام غیظ فرموده و بسوی نجم الدین ملتفت شده گفت مکرر ما را یاری نموده خدایش نحوای پاداش دهد و لی اکنون وجود پسز شما ملک ناصر ما را از استنصار کفایت مینماید، و صلاح الدین اشاره نمود

نجم الدین گفت به درستی که پسر من یکی از بندگان شما محسوب است ای آقا، و البته در خدمتگذاری و امداد شما ذره فروگذاری نخواهد نمود.

پس معاذ در اینوقت دست برده و عقد جواهری را که بر گردن داشت و بگردن بند صلاح الدین شبیه بود در آورده و بسمت نجم الدین پیش برده و متبسمانه گفت این را بشما هدیه میکنم ای سردار شجاع تا این ملاقات و دیدار را مایه تذکر باشد. و چنان شایسته و سزاوار میبینم که شما را بعد از این بلقب الملك الافضل مخاطب ساخته و زودی تحف و هدایای شایانی برای تشریفات قدومت بمنظرة لؤلؤ خواهیم فرستاد. و نیز اقطاع و اراضی نیکو و روغن بتو واگذار خواهد شد که هر

آینه بیش از آن لیاقت و اهلیت داری.

و نجم الدین بر پای خاسته و دست خلیفه را بوسیده عقد
جوهر را گرفت . و آن را بوسه داده و در گردن خود نمود و
میگفت به تحقیق که مرا ای آقای من با نعم و احسانی که لیاقت آن
را نداشتم مسرور فرمودی . بدریستیکه این لقبی که مرا بآن سرافراز
نمودی سی . زتر از قدر و منزلت من است و . . .

و خلیفه صحبت او را بریده گفت : بلکه تو بیش از آن را
سزاوار هستی همواره و بدین لقب مخاطب خواهی بود چنان چه
پسر زرگوارت الملك الناصر لقب دارد . پس نجم الدین - پاس مراجع
خلیفه را بجا آورده و بر جای خود مؤمن نشست

و در اینوقت صلاح الدین بجانب پیرمردی که ذکرش پیش
گذشت توجه نموده و در صورتش آثار اهتمام شدیدی ملاحظه فرموده
و چشمهایش را از شدت اندیشه و فکر درخشنده و شررا انداز مشاهده
نمود و چند دقیقه محال او اشتغال داشت

و خلیفه اشتغال خاطر او را درك نموده و در حالتی
که با دست خود به سمت آن مرد اشار میکرد سوی صلاح الدین توجه
نموده و گفت کجا میکنم که شریف ابوالحسن را نمیشناسی . او یکی
از اعمام ما است که مدتی بود بسفر رفته و در همین ایام مراجعت
نموده است . و آنکاه بجمال ابوالحسن متوجه شده و گفت
کجا ندارم که در شناسائی وزیر دایر ما ابوالمظفر صلاح الدین
محتاج بمعرفت باشی !

و ابوالحسن با اشاره چشم و سر و دوشهای خود از این تعریف تشکر نموده و حرکتی کرد که گویا احترام خلیفه و وزیرش را خیال بر خاستن دارد، و صلاح‌الدین گفت (بشناسائی این شریف بسی خرسندم و همین تعریف او را بس است که برادش بمقام خلافت اتصال بپذیرد .

و نجم‌الدین در این اثنا بنظر دقت و تأمل در ابوالحسن مینگریست . و آغاز زیرکی و مکای را در بشره و چشمان او آشکار میدید . ولی ابوالحسن از توجه و تأمل او تجاهل نموده و سر تا پا بسوی خلیفه متوجه شده و معرفی او را سپاس میکداشت

پس خلیفه عاضد عصای خلافت را برو سادۀ نهاده و حاضرین فهمیدند که زمان رفتن رسیده است چه اینکار بمنزله اجازة انصراف و مرخصی برای حاضرین میباشد . پس نجم‌الدین از جای برخاسته اذن رفتن طلبید و رسم وداع را بجای آورد . آنگاه صلاح‌الدین پیش رفته و خلیفه را وداع گفته و خواست تا دست او را ببوسد . ولی خلیفه او را از انعمل باز داشته و دست خود را بالمطاف و مهرهائی از دست او بکشید

نجم‌الدین و پسرش از حضور خلیفه بیرون آمده و همراهان آنها در بیرون قصر سواره و مسلح ، بالنتظار ایشان متوقف بودند . و از جمله آنها عماد‌الدین جوان بود که در وقت حرکت موکب با صلاح‌الدین همراه و در پهلوئی او سواره میرفت

و صلاح لدین در باره این جوان محض جوانمردی و داداریش
توجه و التفات مخصوصی مینمود. و او جوانی بود در عنفوان
شباب و هیچ ممکن نمیشد که از صلاح الدین مفارقت نماید مگر
برای انجام کار مهمی. واحدی او را نمیدید مگر آنکه بواسطه
جهال و کمال و دلادری و هوشمندی و فصاحت بیانش او را دوست
میداشت. پس چون صلاح الدین از قصر خارج شد آواز بر
آورد که عبادالدین کجا است!

و آنجوان در حالتی که چشمش حرائب فداکاری و
جان نثاری او نسبت آقای خود متکلم بود پیش آمده و لباسی
که مخصوص قراولان خاص صلاح الدین بود پوشیده و آن
عبارت بود از شلواری کوتاه و کمر بندی از پوست که نادره
منتهب بکمر بسته میشد و لایوتی که با مفتول طلا نظریه
یافته. و عمامه کوچک زر الدودی نیز بر سر داشت. و شمشیر
کوتاهی بکمر بند خود آویخته و خنجر در آن فرو برده
بود. پس چون محضور صلاح الدین رسید با استاد و
صلاح الدین باو خطاب نمود که بیا برویم بمنظره لؤلؤه که
خلیفه از برای مکرنت پدرم همین فرموده است و من نیز اکنون
با او خواهم بود.

عبادالدین راهنمایی ایشان پیش افتاده. صلاح الدین و
پدرش و همراهان آنها سوار شده و بسمت منظره مزبور که در
کنار خلیج قاهره بود براه افتادند. و از میدان بنام قصرین

گذشته و از پهلوئی قصر فرسی و بستان کافوری که یکی از زاهدتگاههای قاهره بود عبور نموده بمنظره که در طرف راست خلیج واقع بود رسیدند . و این بنا از طرف غربی خلیج بران مشرف و استخر بطن البقرة و زمین طبالة و بستان مقسی (که در عمل آن فجاله و باب لشعریه و غیر آنها اکنون آباد شده) و استخر از بکیه را تا مجرای نیل مشاهده می نمود

فصل ۶

منظره لؤاؤء

منظره مذکوره از نیکوترین منزهات قاهره بشمار میرفت و آنرا باغچه بود مشحون باشجار مثمره و غیر مثمره و ریاحین و ازهار معطره . و ایوانها و مقصوره های عدیده در آن بناشده و با بهترین مبلی از پرد های دیبای مطرز و فرشهای مزرکش و اوانی عاج و صندلی و غیر آنها آراسته گردیده ، و ایمنکتهها و کرسیهای ظریف که از عاج و چوب صندل و اینوس ساخته و با نقره و طلا خانمکاری شده بود در هر جا بر حسب لزوم نهاده بودند . و صدها مرغان خوش لعان رنگین و مقبول را با در قفسهای ظریف کرده و بر ستونهای عمارت و اشجار باغ آویخته بودند یا آنکه آزاد و مطلق در باغ سرداده و آن حیواناتها بنغمه های دلکش و طرب انگیز خود متوقفین عمارت را مشغول و مسرور میداشتند . و بر کنار خلیج نشیمنهایی

چوبی گذاشته و با قابیچه های گرانبها آنها را فرش نموده و بالشهای مزرکش بر آنها نهاده بودند . و بالجمله نیام آنچه که در آنمنظره دیده میشد گرانبها و چشمها را خیره میساخت و همین س است ترا که این محل یکی از بهترین متنزهات خلفه فاطمی در ابتدای دولتشان محسوب میگردد

انجم الدین و پسرش و همراهان ایشان بمکان مزبور رسیده و مستحفظین آنجا آنها را بحسن پذیرائی ملاقات نموده . پس آن پدر و پسر با بعضی از خواص خود بایوان بزرگی که برای راحت کردن مهیا شده بود رفته بنشستند . و بقیه همراهان آنها در اماکن دیگر جای گرفته . و نجم الدین و پسرش قریب بکساعت بصحبت مشغول شده و از مطالب واجبه مسافرت گفتگو نموده و نیز از جهات صلیبها (فرنگیها) که با مسلمانان جنگ میکردند) که در آن زمان بر نواحی شام و فلسطین و غیر آنها مسلط بودند سخن میان آمد

و چون آفتاب میل غرب نمود سفره طعام گسترده نجم الدین و پسرش بانفق جمعی از خواص خود که حاضر و از جمله آنها شمس الدین برادر نجم الدین بود شام تناول نموده . و پس از صرف طعام هر يك از حاضرین بخوابگاه خود رفته و نجم الدین و پسرش را تنها گذاشتند چه میدانستند که نجم الدین زحمت مسافرت را تحمل نکرده و بمصر ایامده است مگر برای کار مهمی که باید آنرا بصلاح الدین مخفیانه اظهار دارد

نجیم الدین با پسر خود در غرفه صکه با شمشهای ضخیم و وزین روشن شده بود نشسته و همی از مشاهده مبل و اسباب قصور فهره صکه مانند آنرا در قصور د مشق ندیده بود بشکفت اندر بود • پس چون با پسر تنها ماند بر بالشی نکیه داده و او را نیز اشاره نمود تا در مقابلش بنشینند در حالتی که هر دو لباس خود را تبدیل کرده و لباس خواب در بر داشتند . و در دست نجیم الدین لوله بود که از وقت تبدیل لباس همچنان نگهداشته و گویا در حفظ آن اهنهای داشت

پس چون هر دو در جای خود قرار گرفتند نجیم الدین بسخن آمده و گفت بسی خوشحال شدم ای یوسف از شای و منزلقی که نزد این مرد بدست آورده ای ولی ترا دیدم که چندان او را محترم نمیشاری و حال آنکه او خود را خلیفه و پادشاه میداند •

صلاح الدین خندیده و گفت آبا همین خیال او را کافی ایست که خود را خلیفه و پادشاه بداند ؟ و حال آنکه ما او را اسیر خود • • دست نشانده خود میدانیم • •

نجیم الدین سخن او را قطع کرده و گفت ای همین است که میگوئی ولی هنوز کار ما انجام نیافته و ضرر ندارد از اینکه خوشرفتاری نموده و عادات جاریه را در باره او رعایت حائی • • • بعلاوه ترا از طرف دیگر می بینم که از خشم و غضب رجال و اعوان او میترسی چه در انجام او امر نور الدین

در خصوص اخذ بیعت و اظهار دعوت بنام خلیفه عباسی همی بمسأله
و اهل میگذرانی .

گفت و چگونه است این کارای پدر ؟
گفت : مگر از یکسال قبل بشما ننوشتیم که بر منابین
قاهره خلیفه عباسی را ذکر نمائی و او را دعائی . و چرا در این کار
تأخیر نموده ؟

صلاح الدین لحظه سر زیر انداخته و آثار اهتمام در
بشراهش هویدا بود . و آنگاه سر بر آورده و در روی پدر
نگر بسته و گفت شما مرا بخوش رفتاری با او امر مینمائید
و نیز در ناخبر دعوت سر زشم میدکني . مگر این دعوت
غیر از این است که سیادت و ریاست عباسیها را بر مصر و
سقوط دولت فاطمیه را اعلان میکند و البته شدت تاثیر
این وقعه در وجود این خلیفه بیچاره بر او پوشیده نیست
و ما از مصر چه می خواهیم جز اینکه نفوذ کلمه و شنوائی
سخن و سودا بستدی را در آن دارا بشم ؟ و این خلیفه جوان
را وا گذریم تا بالقب خلاقتی و اسم خشک و خالی خوشنود
و فرحندك باشد تا به پیشیم تقابیر چه پیش خواهد آورد . .
بپرسی که اعلان سیادت ما بر مصر کار سهل و آسانی است
هر وقت که نخواهیم . . و من ترا چندن میشناختم که در انجام کارها
سکونت و آرامی را خوش میداری .

گفت : بلی ؛ چنین است ای پسر من ولی نور الدین بدین

کار اصرار زیادی دارد و خلیفه المستنجد بالله عباسی وعده کرده تا بر منابر مصر بنام او دعوت نماید . پس چون این کار تاخیر افتاد خلیفه او را باز خواست نموده و بمساعجه کاری منسوبش داشت . و بدین جهت نورالین بتو مکتوبی نوشته و تو را بدانکار ترغیب و تعریص مینماید . و ایصال آن مکتوب را بعد از من و اگذار نموده و این است مکتوب او . و آن اوله که در دست داشت باو بداد

صلاح الدین آنرا گرفته و مکتوب را از آن بیرون آورده نحوالد و همی در فحوی ان اعمات نظر می نمود خاصه در عبارتی که پس از تعریص او بر اعلان دعوت نوشته بود . و آن اینست که : و این کاری است که مبادرت آن بر تو واجب است تا پیش از ورود موت و حضور فوت بدین فضیلت ترك و منقبت سترك محظوظ گردی . خاصه که پیشوای وقت بتیام وجود خود منتظر انجام آن میباشد و آنرا از مهمتین اعمال و ارزوی خود میشناسد .

صلاح الدین مدت زمانی بمطالعه آن مکتوب مشغول بوده و اطالته نظرش در آن زیاده از حد گردید . و بدش نیز دیده در او دوخته و دگرگون شدن و بیشتر مراقبت می نمود گویا خیالاتش را درك نموده و گفت ترا چه میشود ای یوسف . . چه درخاطر میکند ای ؟

گفت خیالی بخاطرم میرسد که چندان بر تو مجهول بیست ای

آقای بن .

گفت تاچار باید دعوت عباسیه را اعلان نمود . . آیا این کار بر تو دشوار است ؟

گفت هرگز . . ولی ترا میبینم که از امر دیگری که در خاطر من خلیجان مینماید تجاهل میکنی .

گفت مراد تورا فهمیدم که در کار نورالدین فکر مینمائی . . و آیا اگر دعوت عباسی ها را در مساجد اعلان نمائی مصر به شام الحاق یافته و در تملك نورالدین خواهد درآمد یا اینکه . . ؟

و بدین کنایه صلاح الدین را فرحی سخت روی داده و چشمش از خوشحالی برق زده و اتمام حرف پدر را بدین جمله اقدام نمود که یا آنکه به صلاح الدین اختصاص خواهد داشت ؟

نجیم الدین تبسمی کرده و گفت تو در کاری تعجیل می کنی که تاچار باید در انجام آن بمدارا رفتار نمود . و ما را اکنون امر دعوت بسی مهم است .

گفت اما دعوت پس تودی در کار آن نظر انداخته و انجام آنرا گفتگو خواهیم نمود ولی تو رای و عقیده خودت را برای من درباره امر دیگر واضح و آشکار نفرمائی .

گفت آن امر چیست ؟

گفت تو آن را بخوبی می دانی ولی می خواهی تا از زبان

من بشنوی . پس بشنو که من امورات مصر را به تدبیر
 خود مرتب و منظم ساخته و شئون آن بشمشیر و تسدیر من
 و به شمشیر عم ضبط و ربط یافته . و حال آنکه اورالدین
 در قصر خود بدمشق آسوده نشسته و مملکت وسیع خود را فرمان
 گذار بوده و مهالیک فرمان بردارش او را از جان و دل اطاعت
 می نموده اند . پس آیا عدالت است که مملکت مصر هم مال او باشد
 و ما ابدلدهر در نوکری او برقرار باشیم چه چیز باعث برتری
 و امتیاز نورالدین بر ما شده شاید که ما را بمال خود خریداری
 کرده است ؟ حالا که از مهالیک زر خرید او نیستیم . بلکه
 سر کرده سیاه او محسوب می شویم . و این مصر است که
 فرمان برداری او بدون وجود من بر او دشوار و بلکه محال
 خواهد بود . پس من با خلیفه عباسی بیعت نمودم و دعوت
 او را اعلات نمی نمایم مگر بشرط اینک که ریاست و سیادت او
 بر این مملکت امضا نماید و آن را مسلم شمارد . نه آنکه
 من رنج برم و خوار بخورم و نورالدین فائده و ثمر آن را دستیاب
 گردد . . و هنوز حرف خود را پایان نبرده بود که آثار غضب
 و اهتمام در جبهه اش آشکار شده و در صورت پدر نفرس نمود
 تا خیال او را بدالد و رای و عقیده اش را در آن کار بفهمد
 پس نجم الدین تبسمی کرده و گفت : برکت با فی ای یوسف که
 بنی طالب ریاست و سیادت هستی . و اهلیت و لیاقت آراهم داری ،
 ولی هرکاری را سرپوشی است .

گفت: دوست دارم نارای ترا در اینکار بدانم. آیا مرا در آنچه
میگویم ذبح نمیدانی؟

نجم الدین از روی استخفاف بخندید و با ریش خود ایستازی
مشغول شده و آن را با انگشتان خود شانه میزد. پس گفت
بدرستی که حق با قوت توّم است ای پسر - که قاعده صاحبان
سیاست را بر این بوده است... و گرنه بر ما واجب بود که باز
این شهر خارج شویم و آن را بصاحبش واگذار کنیم چه
صاحب آن از نورالدین درخواست نمود تا او را بر مردی که
بر او یاغی شده بود یاری نماید نورالدین هم استدعای او را اجابت
کرده و عمویّت اسدالدین، ا بكمك و امداد روانه داشت و تو با
عموی خود همراه شدی. و بر شما سزاوار بود که بعد از انجام
کار خود و دریافت اجرت و پادش که برای شما در این
امر مقرر شده بود از مصر خارج گردیده و بوطن خود باز گشت
نمائید. پس توقف تو در اینجا خواه با اسم نورالدین یا بنام
خودت باشد سی نا شایسته و کاشف از حرس فی الدأزه خواهد بود
و در صورتی میتوانی که خود را در اینکار ذی حق شماری که پیشرفت
آرا تو انا باشی. چه حق ای پسر همان قوت است - که در شریعت
فتح کنندگان منظور بوده و خواهد بود.

و حجت و برهان نجم الدین بدرجه قوی و محکم بود
که صلاح الدین ناب مدافعه نیاورده و نزدیک بود که در آن
کار درماده و زبون گردد. ولی حرس و طمعش افزونتر از

آن بود که بدلائل پدر قانع شود و از خیال خود بازگشت نماید و این بود که برای رسیدن مقصود خود هر گونه وسیله را دست و پا مینمود . پس از جای برخاسته و باصلاح عمامه کوچکی که بر سر داشت پرداخته و آنگاه بتلاشیدن شارب های خود مشغول شده و یکی از دیوار های آن غرفه نظر انداخته و صورت های رنگینی را **ك** بر آن دیوار رسم نموده و تا آن وقت ندیده بود تماشای مینمود . و بر کنار هر صورتی طاقچه پاکیزه طلا اندودی قرار داده بودند . پس سمت دیوار پیش رفته و در آن اشکال تامل کرده و دید که اسم هر يك از صاحبان صورت را در زیر آن نوشته اند . و معلوم شد که تمام آنها از شعرای دولت فاطمی بوده اند که در محبوحه اقدارشان بر آنها وارد میشده اند و مطلبی را که از خلیفه الامر باحکام الله فاطمی شنیده بود بیاید آورد که این خلیفه چون منظره رکعة اجیش را ساخت امر فرمود تا صورت شعرای آن عهد را بر دیوار های آن منظره نقش نموده و اسم هر يك و بلدشان را بنویسند و نیز یکی از اشعار آنها را که در آن روز در مدح خلیفه انشاء کرده بودند بالای سر آنها بخط جلی بنکارند . و نیز در پهلوئی هر صورتی طاقچه زر اندودی بسازند . پس چون انکارها انجام گرفت خلیفه در اینجا داخل شده و اشعار ایشان را بخواند و امر فرمود تا بر هر طاقچه يك کیسه سرسبز که پنجاه دینار طلا در آن بود بنهادند و فرمودند داد تا همراهی بدان غرفه داخل گردیده و انعام خود را بدست خود

بر دارند

صلاح الدین مدنی در مقابل آنصورتها . بایستاد در حالتی که غرق فکر گوناگون شده بود . و نجم الدین که بخیالات پسر پی رده بود همچنان ساکت ماند تا به بیند که از او چه ظاهر میشود . و الگام حرکتی کرده و چنان ظاهر داشت که میخواهد بخوابد . ولی مسالاح الدین که از شدت بریشانی خاطر خوابش از سر بریده بود و هم نمیخواست تا پیش از تحصیل اتفاق پدر در انجام خیال خود بخوابد بسوی او ملتفت شده و گفت صبر کن پدر . . بدرستی که این خلیفه ما را طلبید تا او را در جنگ فرنگیها یاری نمائیم و نیز خود اهل قاهره . با نور الدین مکاتبه نموده و از او استمداد کرده و يك ثلث از بلاد مصر را در عوض همراهی او . با آنها برسم قبول . ما را گذار نمودند و نیز قرار دادند که عم من اسد - الدین . با همراهانش در اینجا اقامت نماید و برای آنها نیز املاک زیادی بتیرون مقرر داشتند - نه اینکه کار خود را انجام دهد و برآه خود رود چنانچه میفرمائی . پس شاور وزیر نکت عهد نموده و بدانچه که وعده کرده بود وفا نمود و من او را بدست خود کشته هوای مصر برای ما صافی و آزاد گردید . و اگر او را نکشته بودم هرآینه نه نور الدین را در اینجا تیولی بود و نه . . .)

نجم الدین نگذاشت تا سخانش تمام شود و بسمت او رفته

باهنکی موقرانه گفت تو با نور الدین بر سر غنیمتی که همچنان در تصرف صاحبان آن میباشد مخاصمه مینمائی . و حال آنکه شایسته نیست که میانه شما بر این غنیمت تنازعی روی دهد مگر وقتی که آن را از چنگ ایشان بیرون آورده باشید . و این کار ممکن نیست مگر با اعلان دعوت عباسیها و نقل خلافت از فاطمیها بانها تا بعد از آن پیش آمد کار را ببینیم که چه خواهد بود . و اکنون همین کافی است . .

و نجم الدین را در وجود پسر آفون تمامی بود و سخنانش در او اثر سحر و افسون مینمود . و بدین جهت صلاح الدین بدانچه سکه مسموم داشت اکتفا نموده و اسوی پدر متوجه شده و گفت گمان میکنم مایل بخواب و راحت باشی ای پدر . و انگاه بنوکرهای خود امر نمود تا رختخواب مهیا ساخته و هر يك بخوابگاه خود شتافتند

فصل ۷

عاضد و ابوالحسن

اما خلیفه عاضد پس او را در ایوان طلا بعد از خروج نجم الدین و پسرش ترك نمودیم در حالی سکه جز ابوالحسن کسی دیگر نزد او نبود . پس چون اندو نفر کردی رفتند خلیفه حاجب خود را امر نمود تا رختخوابش را برای تبدیل لباس طلب کند و نیز احدی را اجازه ورود ندهد چه بسی محتاج باسراحت

است . پس رختدار بیامد و عمامه و لباسش را بر گرفت و جواهرهایی که بر سر و برش بود هر يك را در جعبه مخصوصی بنهاد . و نیز کنیزکان چندی بیامدند و لباس دیگر بیارودند تا خلیفه آن را بپوشد .

و در اینوقت بشرفش دگرگون گشته و داش شدت گرفته شاه و دیدگانش قرمز گردیده و سرمانا و برودتی سخت سرآبایش را فرو گرفته بشدنی که دندانهایش بر هم میخورد و زانوهایش میگرزند و بحالی شد که دیگر تاب ایستادن نداشت . و ابوالحسن شتاب نموده خود را با او رسانیده و در کناش گرفت و همی در تخفیف اندویش میبالغه مینمود . ولی همین که دستش را به گرفت حرارت و گرمی سختی در آن احساس نمود و دانست که او را تب عارض گردیده و چیزی نگفت که میباید بترسد

و چون خلیفه از تبدیل لباس فراغت یافت بر سر بر ایفتاد و انحطاط قوای خود احساس میکرد . پس ابوالحسن او گفت
اقیم امیر المومنین را چه میشود ؟

گفت . مفاصلم را ارزش فرو گرفته و سردی و برودی در پشت خود احساس مینمایم . . یقین دارم که این حالت بواسطه خاموش بودن و کفای غیظ نمودن و تحمل ستم کردن بر من وارد آمده . . آ . ای ابوالحسن . . این سخن را با صدائی گرفته بگفت و اشك در دیدگانش بدرخشید

پس ابوالحسن بتسلیم و دلداری او پرداخته و گفت از برای

هر کاری سر نوشتی است ای آقای من و ناچار که این کار زوال
یابد و این زمامداری انتها پذیرد.

خلیفه در حاقی که از سختی تب آزرده و نالان بود گفت
از وقت سواری خود برای ملاقات این گسردی بن قشور بره
احساس نموده .. آه چگونه از تحمل رفتار آنها توانا خواهم
بود و حال آنکه تمام زیادت و ثروت مرا از دستم باز گرفته
و مرا بکلی سلوک الاختیار نموده اند ؟ و من با این حال
هیچ نمیتوانم جز آنکه با آنها خوش رفتاری کنم و مهرنای نجایم و
با ایشان ترحیب گویم .

پس ابوالحسن ریش خو - را با انگشتن شانه زده و آنرا
بچنگ گرفته و همی لب ر هم میزد و همهمه می نمود که
گودا و رای می خواند یا صلواتی می فرستد و اظهار پرهیز
کافی و سعه صدر مینماید و گفت ناچار از صبر هستم ای
آقای من و تنگی نیست که خدا دعای ما را بپسندد . و من
شب و روز نماز خوانده و از جناب احدیتش مسئلت می نمایم
که انتقام ترا از این ستمکاران باز جوید . .

گفت صبر تا کی ای ابوالحسن . . گویا امیدانی با من چه
کرده اند . . چه از ایشان جز خوش زبانی ظاهری در مکالمه
با من و ملقب داشتنم بامارت و خلافت چیزی شنیده . . .
و حال آنکه از این عمارت و خلافت برای من جز اسمی بقی
نگذاشته اند . . و بدستی که صلاح الدین جماعت مؤذنین را

ماز گفتن (حی علی خیر العمل) در اذان خود چنانچه در تمام ایام دولت مامی گفتند منع نموده .
و قضات مصر را که شیعه و از اعوان ما بودند همزون داشته و بجای آنها قضات شافعی مذهب بمنابیت عقیده و مذهب خود منسوب و بر قرار نموده است - و زمام امور مملکت را بقبضه آهنین خود گرفته . . و بمن می گوئی صبر کن ا صبر کجاست این بگفت و کلایش از غصه و اندوه بگرفت
چون ابوالحسن بشدت سفرای مزاج بود ابدا چیزی از تاثرات قلبیه اش در بشره و سباهش بروز و ظهور نمی نمود یا آنکه شاید دلش چیزی مایل نبود و متاثر میشد - یا توانا و قادر بود که بدون تاثر قلبیه معلایم خشم و فرح یا اندوه نظاهر نماید و هر حالتی که خواهد خود را وادار کند بی آنکه دلش را از آن خبیری باشد . . و هر حال چون سخنان خلیفه را اصفا نمود تمنحنعی کرده و اظهار اهتمام نموده و گفت باز هم چنان ترا می گویم صبر کن . . و بمن اطمینان داشته باش چه بدرستی که من در راه این امر از بذل روح و نفس خود مضایقه نخواهم نمود زیرا که این امر هم چنانچه ترا اهمیت دارد مرا نیز بسی مهم است . . مگر آیا این دولت دولت ما نیست و شیعه شیعه ما نمیباشد که حیات ما تبعات آنها مربوط و مردن ما بمرگ ایشان منوط است ؟ . خدا چنین روزی را برای ما نخواهد . . مطمئن باش که من آنچه را که